

بزرگترین خانه،

## برای عنکبوت پادراز



یکی بود، یکی نبود. یک عنکبوت پادراز بود که می‌خواست بزرگترین خانه دنیا را برای خودش بسازد. بنابراین دو تا درخت بزرگ انتخاب کرد؛ یکی این سر دنیا، یکی آن سر دنیا. بعد هم رفت و نشست روی شاخه درختی که این سر دنیا بود، و شروع کرد به تار تنیدن. می‌خواست تارش را تا شاخه درخت آن سر دنیا بکشد.

عنکبوت قصه ما، صد شب و صد روز تار تنید، تا رسید به وسط دنیا. آن وقت یک اتفاق تقریباً بد افتاد: عنکبوت خوابش برد و پایین افتاد. آن پایین، زیر پایش یک چاله بود. او توی چاله افتاد. خواب از سرش پرید. صدای ملچ و ملوچی شنید. گفت: «کیه که ملچ و ملوچ می‌کند؟»  
و جواب شنید که: «منم،

یک سوسک پاکوتاه، که دارم خوشمزه‌ترین غذای دنیا را در بهترین جای دنیا می‌خورم.»

آقا عنکبوته خوب نگاه کرد. دید که سوسک پاکوتاه، گوشهٔ تنگ و تاریک چاله نشسته و دارد یک تخمه پوسیده را می‌خورد. با تعجب گفت: «خوشمزه‌ترین غذا؟! بهترین جا؟! من از اینجا بهتر هم دیده‌ام! از این غذا خوشمزه‌تر هم خورده‌ام!»

سوسک پاکوتاه گفت: «اما من نه دیده‌ام و نه خورده‌ام!» و به کارش ادامه داد. عنکبوت پادراز خودش را از چاله بیرون کشید. صد شب و صد روز، راهی را که آمده بود برگشت تا رسید به درختی که این سر دنیا بود. از آن بالا رفت و مشغول تنیدن یک تار تازه شد.

هزار شب و هزار روز دیگر تار تنید تا رسید به نزدیکی آن سر دنیا. زیر پایش را نگاه کرد. یک برکهٔ آب بود. سرش گیج رفت و افتاد کنار برکه. صدای شلپ و شلوپ شنید. پرسید: «کیه که شلپ و شلوپ می‌کند؟»

و جواب شنید که: «منم، یک قورباغه سبز کوچولو، ماهرترین شناگر دنیا، که دارم توی پر آبترین جای دنیا شنا می‌کنم.»

عنکبوته نگاهی به برکه و قورباغه انداخت و گفت: «من از اینجا پر آبتر هم دیده‌ام! از شنای تو بهتر هم تماشا کرده‌ام!»

قورباغه گفت: «اما من نه دیده‌ام و نه تماشا کرده‌ام!» و به کارش ادامه داد. عنکبوت پادراز هزار شب و هزار روز راهی را که آمده بود برگشت، تا رسید به درختی که این سر دنیا بود. از آن بالا رفت و دوباره مشغول تنیدن تار شد.

تار تنید و تار تنید تا هزار و یک شب و هزار و یک روز دیگر گذشت. فقط چند روز دیگر مانده بود تا به درخت آن سر دنیا برسد. یکدفعه باد تندی آمد. او را هل داد و انداخت پایین، توی یک سبزه زار کوچک.

آقا عنکبوته روی سبزه‌ها غلتی زد. صدای تیک تیک شنید. پرسید: «کیه که تیک تیک می‌کند؟»



صدایی جواب داد: «اول اینکه، تیک  
تیک نیست و جیک جیک است. دوم  
این که، من یک گنجشکم و دارم  
زیباترین آواز دنیا را در سبزترین جای  
دنیا می‌خوانم.»

آقا عنکبوته گفت: «من از آواز تو  
زیباتر هم شنیده‌ام! از اینجا سبزتر هم  
دیده‌ام!»

گنجشکه گفت: «اما من نه شنیده‌ام  
و نه دیده‌ام!» بعد هم به خواندن ادامه  
داد.

عنکبوت پادراز خیلی خسته بود.  
پاهایش را روی سبزه‌ها دراز کرد و  
خوابید. او عادت داشت وقت خوابیدن، با  
خودش حرف بزند. پس شروع کرد به  
حرف زدن:

- زیباترین آواز... زیباترین آواز...



سبزترین سبزه‌زار، خوشمزه‌ترین غذا،... ماهرترین،... پرآب‌ترین... بهترین...  
بزرگترین... بزرگترین...  
آن وقت یکدفعه به فکر فرو رفت. به طولانی‌ترین فکری که یک عنکبوت  
می‌تواند بکند.

بعد، از جا پرید و با بلندترین صدایش داد زد: «فهمیدم!»  
و به این طرف و آن طرف دوید. یک بوتهٔ خار پیدا کرد. از آن بالا رفت و  
شروع کرد به تار تنیدن. دور تا دور بوتهٔ خار را تار تنید.  
یک خرخاکی از آن طرف می‌گذشت. پرسید: «کیه که خش خش می‌کند؟»  
عنکبوت پادراز جواب داد: «منم، یک عنکبوت پادراز، که دارم راحت‌ترین و  
بزرگ‌ترین خانه دنیا را در بهترین جای دنیا می‌سازم.»  
خرخاکی قصه ما که داشت به طولانی‌ترین سفر زندگی‌اش می‌رفت ایستاد و  
به فکر فرو رفت؛ به طولانی‌ترین فکری که یک خرخاکی می‌تواند بکند!